

مادرها حواسشان هست

● **راضیه آزاد /** این چندمین بار بود که تماس می‌گرفت و من هم جواب نمی‌دادم. باید فکر می‌کردم چی بهش بگویم اما اینجا مدام حواسم به زائران پرت می‌شد. به خودم که آمدم، متوجه شدم چند دقیقه‌ای است که به پیرزن خیره شده‌ام و او، همان‌طور که قطره‌های آب و صور از روی صورتش پاک می‌کرد، داشت به من لبخند می‌زد. از ش عذرخواهی کردم و او سرش را تکان داد و نشست لبه حوض. از من خواست تا به صورتش نگاه کنم. نگاه کن جوون، صورت‌تم تمیزه؟ بی ادبی نبشه دازم. مُرَم محضر آقا. پلشتی و ناشوری ندشته باشم. گیشم که بیرون نیس؟ به صورتش نگاه کردم. موهای سپید ابروهایش خیس بود و کنار چشم‌هایش پر از خطوط عمیق. توی گودی چشم‌هایش، عشق باریده بود انگار. چشمش به گنبد فیروزه‌ای خشک شده بود و زیر لب چیزی می‌گفت. خیالتون راحت مادر جان. هیچ چی نیست. بلندشد تا برود که نشستم کنارش. همان‌جا ماند و دستش را روی دستم گذاشت. انگار توی دلت رخت می‌شورن دختر جان. حالیمه که چقدر برزخی امانگاه کن، یه چیزی مُگمت گوش بده. همی آسمون بی ستون باد عاور پایه.

فهمیدی چی گفتیم؟

لبخند زدم. شیرینی چیزی که می‌گفت باعث شد دوباره ازش بخواهم تکرار کنه و اون دوباره به گنبد فیروزه‌ای مسجد خیره شد و گفت: خوب نگاه کن جوون. همی مسجد گوهر شاداره به زنی ساخته که مگن عروس مغولا بوده و آمده مشهد. دعا کنه مادرش خوب بره، مسجد ساخته که هنوز قرص و محکم مونده. خیلی‌ها خواستن خراب بشه اما نشده چون خدا نخواسته.

صدای صلوات جمعی که در گوشه رواق نشسته بودند، بلند شد. گوشه‌ی دوباره زنگ می‌خورد و من دوباره تماس مادرم را رد دادم. از پیرزن دوباره عذرخواهی کردم و از او خواستم ادامه بدهد.

از ادب تو یه مادر جان که عذرخواهی مُگنی اما از مو پیرزن بهت به نصیحت. بیخودی فرار نکن. جوابش رو بده و حرفت رو بهش بزن.

حق باشماست. اینو ترا بیست هم گفته امانمی دونم چرا این قدر مضطربم. حالم خوب نیست این روزها. یه جورایی بلا تکلیفم. چند جا واسه کار رفتم. می‌گن باس چادر نپوشم. منتها ما مانم خیلی حساسه. موندم چه کنم. چه جوری بهش بگم؟ هم این کار رو دوست دارم، هم نمی‌دونم این شرط رو قبول کنم ما مانم چی می‌گه!

همی دگه مادر جان. حواست نیست که مادرا حواسشان هست به همه چی. حتما فهمیده هم که حالت خوب نیس. بعد مادر اصلا حجاب به حیایه. همین سنگی که من و تورو نشستیم یه روز جد مادری من و تو دورش جمع شده بودن واسه همین چادر که سرته. مادرت حق دره که حساسه گلم.

بغض گلویم را گرفته. به ادامه‌خاطرهای پیرزن از آن روزها گوش می‌دهم و با او انگار به آن سال‌ها برمی‌گردم. زنان را می‌بینم که روی سکوی وسط مسجد جمع شده‌اند. دیگ و سه پایه و سماور هم

آورده‌اند. غوغایی است. صدای روضه همه مسجد را برداشته. می‌دانم که بناست به بهانه تجدید، لباس زن و مرد را تغییر بدهند. بناست شبیه اروپایی‌ها بشویم اما زن و مرد ایرانی نمی‌خواهد از لباسش که هویتش است بگذرد. به همین خاطر بناست تاوان سختی بدهد. بی اختیار اشکم سرازیر می‌شود. آن‌ها نمی‌دانند اما من می‌دانم که بناست چند روز دیگر قبل طلوع آفتاب، درهای مسجد را به روی مردم و ببندند و رگبار گلوله را رها کنند.

چته مادر؟ وخی، وخی!

پیرزن است که به شانام می‌زند. دستی به صورت خیس‌م می‌کشد و می‌گوید: ننه، موایناره نگفتم که تو بیشتر ناراحت بری. گفتیم که بودونی چرا مادرت این قدر چادر چادر مُگنه. چون پای این چادر خون ریخته شده مادر، خون یه عالمه زن و بچه بی‌گناه.

دستی به صورت‌تم می‌کشد و رویم را می‌بوسد و از جا بلند می‌شود. صدای اذان با بلند شدن پیرزن همراه می‌شود. من هم بلند می‌شوم و می‌ایستم کنارش. دستمال کوچکی را از جیب پیراهنش بیرون می‌آورد. دوباره اشک‌هایم را پاک می‌کند. برودت ره به آقا بوگو. یادت بشه همی آسمون بی ستون باد عاور پایه.

دستش را روی شانام گذاشت و خدا حافظی کرد و رفت. صدای قدم‌ها و ذکرها بش را شمردم تا بین جمعیت دیگر پیدا نبود. دست می‌برم توی حوض و مشتت آب خنک به صورت‌تم می‌زنم. هم‌زمان شماره مادرم را می‌گیرم و می‌گویم: باید با هم حرف بزنیم. شاید لازم باشد بیشتر دنبال کار بگردم. ما مان می‌گویم مثل همیشه خانه منتظرم است و ادامه می‌دهد: اما مگه این کار را خیلی دوست نداشتی؟ به گنبد طلایی نگاه می‌کنم و می‌گویم: به قول پیرزن فیروزه‌ای، آسمون بی ستون باد عاور پایه. خدای منم بزرگه.

